

حامد رشاد: جلسه را آغاز می کنیم. جلسه نشست نقد این فصل را اختصاص داده ایم به رمان بادبادک باز.

محمدرضا سرشار: بسم الله الرحمن الرحيم. خدمت همه بزرگواران خیرمقدم می گویم. خوشحالیم که دوستان را زیارت می کنیم. گروه ادبیات اندیشه، جزو برنامه هایش، نقد یک رمان در هر فصل است. امسال به دلایلی، این اولین رمانی است که نقد می کنیم. ما تا به حال عمدتاً رمانهای اندیشه را برای نقد انتخاب می کردیم. اما چون یکی از وظایف این گروه، رصد جریانهای ادبی در کشور است، این قبیل آثار هم جزو برنامه کاری ما قرار می گیرد.

رمان بادبادک باز نوشته خالد حسینی، ترجمه زیبا گنجی و سلیمانزاده اردبیلی، چاپ اول به انگلیسی در آمریکا، سال ۲۰۰۳ م. و چاپ اول آن ایران به فارسی در سال ۱۳۸۳ صورت گرفته است. چون ماهش را ذکر نکرده اند به نظر می رسد یا یکی دو ماه از آن سال میلادی گذشته یا در همان سال، به فارسی ترجمه شده است.

چاپ دوم آن ۱۳۸۴ است. یعنی به فاصله یک سال، چاپ جدید داشته. بعضی نظراتی که در پشت جلد کتاب ذکر شده اینهاست: مجله بوک میز گفته: اولین رمان افغانی که به زبان انگلیسی چاپ شده است.

(البته، ایرانیان چون هم در داستان از افغانها پیش تر بودند و هم مهاجرانشان زودتر به کشورهای غربی رفتند، از پیش از نیم قرن پیش، بعضی از آثار داستانی شان به زبانهای غربی - از جمله انگلیسی - ترجمه شده است.)

این، کلیاتی است راجع به این رمان؛ که توسط نشر قربانی چاپ شده؛ ۴۲۱ صفحه هم هست. آقای نیکفام لطف کنند خلاصه ای از این رمان را بگویند.

یوسف نیکفام: امیر، فرزند یکی از اعیان شمال افغانستان است. رمان، قصه زندگی امیر را - که شخصیت اصلی این رمان هم هست - بیان می کند.

در خانواده پدر امیر، خدمتکاری است به اسم علی، که یک هزاره ای است و با دخترعمویش به نام صنوبر ازدواج کرده است. این ازدواج مشکلاتی داشته. چون صنوبر یک فاحشه هزاره ای است و علی یک معلول است. صنوبر مدتی پس از به دنیا آوردن حسن، از خانه فرار می کند؛ و با فرار او، علی و حسن، زندگی خود را در همان خانه، ادامه می دهند.

با حاکمیت رژیم کمونیستی و اشغال افغانستان توسط شوروی، امیر و پدرش به پاکستان فرار کرده، از آنجا به آمریکا می روند. دوست پدر امیر - به اسم رحیم خان - طی تماسی از پاکستان، از امیر می خواهد به پاکستان برود؛ و در آنجا، حقایقی را به امیر می گوید. از جمله این را که



خالد حسینی

رمان گمشده - رومنا سیمینا زاده



نقد رمان «بادبادک باز»

«گروه ادبیات اندیشه»

پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی

حسن برادر ناتنی او بوده. (پدر امیر به صنوبر تجاوز کرده بوده، و حسن، حاصل این تجاوز است.) رحیم خان از او می‌خواهد به دنبال سهراب - پسر حسن - برود و او را از مهلکه نجات دهد.

امیر این کار را انجام می‌دهد و او را پیدا می‌کند. سهراب از طریق آصف - که در نوجوانی به حسن تجاوز کرده؛ و حالا بزرگ شده و یکی از طالبانهاست - سهراب را می‌یابد. بین امیر و آصف زد و خوردی در می‌گیرد؛ و سهراب و امیر از این مهلکه جان سالم به در می‌برند و فرار می‌کنند و به پاکستان می‌روند. در آنجا دغدغه امیر این است که چطور می‌تواند سهراب را به آمریکا ببرد و او را به فرزند خانوادگی خود درآورد. سرانجام سهراب را به آمریکا می‌برد؛ و زندگی جدید خود را آغاز می‌کنند.

حامد رشاد: من مطالبی را عرض می‌کنم که همه را از سایت گرفته‌ام. آن چیزی که مشخص است، همه، این اثر را به عنوان یک رمان پرفروش در غرب می‌دانند. این اثر در سال ۲۰۰۳ نشر، ولی در ۲۰۰۴ مشهور شده. خالد حسینی در خاطره‌ای نقل می‌کند که در ابتدا، برای امضای کتابش در یک کتابخانه در آمریکا حاضر شده. ولی فقط یک نفر آنجا آمده بوده. بعد، از طریق رسانه‌ها و بعضی از شرکتهای خارجی، معرفی و تبلیغ می‌شود. در ایران کتابی است که خیلی نامش شنیده شده؛ و در حال حاضر، مدت زمان زیادی از انتشار آن می‌گذرد. ولی چندان استقبالی از آن نشده است. در حالی که در کشورهای غربی، در سال ۲۰۰۴، عنوان هشتم در میان پرفروش‌ترین کتابها را داشته. من جایی دیدم که به به دو و نیم میلیون نسخه تیراژ این کتاب اشاره شده. در آمریکا و توی برنامه‌های کتابخوانی این کشور، یک نوع تبلیغ خیلی لطیف روی آن صورت گرفته. در این صورت که، برنامه‌ای است که فامیلی است؛ و جمعی از یک فامیل برای خواندن این کتاب جمع می‌شوند. و از کارهای حاشیه‌ای که در کنارش بوده، گزارشگر واشنگتن نقل می‌کند که حسینی برنامه مفصلی را در چند دوره می‌گذارد؛ که در سالن بزرگی است. آنجا اشاره می‌شود دو و نیم میلیون نسخه از کتاب به فروش رفته است.

مدتی پس از انتشار این کتاب، نویسنده افغانی آن برای امضای کتاب خود حاضر شد. اما فقط یک نفر در آنجا حاضر بود. ولی تعریف دهان به دهان، موجب بالا گرفتن فروش آن شد. به طوری که تاکنون بیش از دو و نیم میلیون نسخه آن به چاپ رسیده. بادبادک‌باز اکنون بیش از یک سال هم هست که در فهرست پرفروش‌ترین‌های روزنامه نیویورک تایمز قرار گرفته. من این مطلب را از

روزنامه مذکور خواندم. باز، نوشته است که قرار است از روی این رمان یک فیلم ساخته شود.

در جلسه دیگری که حسینی کتاب را می‌خواند، هزاران طرفدار، خانمهای میانسال بوده‌اند. بیش از یک ساعت زودتر آنجا بوده‌اند، تا این کتاب را به امضای نویسنده برسانند؛ رقابت کنند و ... یک سلسله مطالب را خود حسینی در مورد کتابش گفته؛ که بعداً توضیح می‌دهم. از کارهای جانبی که کنار این کار انجام می‌دهند، مثلاً سخنرانیهای متعددی در مورد افغانها و افغانستان و ساختن بادبادکها و برگزاری میهمانیهای مختلف و نمایشگاههای عکس و فیلم و غیره است. اصل برنامه را هم ظاهراً کنگره آمریکا انجام می‌دهد. جالب است که خود آنها می‌گویند ما به سراغ کتابهای مشهور نمی‌رویم. به سراغ کتابهایی می‌رویم که پایان خوشی داشته باشد. خود حسینی هم می‌گوید دیدگاه او دیدگاه مورد طبع آنهاست. و این جمله را که او می‌گوید، همه برایش هورا می‌کشند؛ که «در حکومت طالبان، بادبادک بازی را هم ممنوع کردند. چیزی که ما اصلاً فکرش را نمی‌کردیم.»

سرشار: ما معمولاً در نقد آثار، این رویه را در پیش می‌گیریم، که اول سعی می‌کردیم ببینیم که اصلی‌ترین عنصر اثر چیست. بعد، از همان عنصر، وارد نقد می‌شدیم. اما در این نقد، به سبب وظیفه اصلی گروه ادبیات اندیشه پژوهشگاه، ما اول به درونمایه می‌پردازیم. لذا فکر می‌کنم خوب باشد از همان جنبه وارد نقد اثر شویم.

شهریار زرشناس: با عرض سلام و ادب و احترام. من در مورد این کتاب نکته‌ای را می‌خواهم عرض کنم. البته، قبل از آن، می‌خواهم مختصری راجع به پیشینه افغانستان صحبت کنم. به این دلیل که این کتاب دارد در متن تاریخ به وقوع می‌پیوندد؛ چه از آغاز کتاب و چه مابقی حوادثی که در آن پیش می‌آید.

افغانستان سرزمینی است که حداقل پنج قوم در آن است: یکی از این اقوام هزاره‌ای‌ها هستند؛ که می‌گویند باقیمانده مغولها از قرن هفتم هجری‌اند؛ که حمله مغول به بلخ صورت گرفته. این قول که آنجا ساکن‌اند، اغلب شیعه، و ساکنین کوههای غربی کابل‌اند. به گله‌داری و بسیار کم به کشاورزی می‌پردازند؛ و به دلیل شیعه بودن و نسبتشان با مغولها، مورد بی‌اعتنایی بقیه هستند.

دسته دیگر، پشتونها هستند؛ که ساکنین دیرین افغانستان‌اند. در این کتاب، زن، مادر و پدرزن دوست امیر و خودش، پشتون هستند. که اکثر آنها سنی‌اند.

دسته دیگر، تاجیکها هستند. آنها در قرن پنجم هجری، به سلطان محمود غزنوی، برای فتح هند کمک کردند.

که دو دسته‌اند: شیعه و سنی. تاجیکهای شیعه، اغلب شهرنشین هستند، و در کوهستانهای بدخشان زندگی می‌کنند؛ و تاجیکهای سنی، که وضعشان بهتر است، صنعتگرند.

سومین قوم، نورستانیها هستند؛ که قومی اند ناشناخته؛ و در کوههای شرق کابل زندگی می‌کنند. آنها زبانی شبیه سانسکریت دارند.

یک قوم دیگر، که در شمال افغانستان هستند، قبل از اینکه افغانستان هویت ملی پیدا کند، خود را افغانی نمی‌دانستند. اینها از بکان هستند؛ که عمدتاً کشاورز و بازرگان‌اند.

یک قوم دیگر، کوشانیها هستند. آنها یک هفتم افغانها را تشکیل می‌دهند و در این کتاب آمده که اینها زندگی ثابتی دارند.

وقتی به تاریخ افغانستان از قرن نوزدهم به بعد نگاه می‌کنیم، می‌بینیم افغانها در یک مقطع در انزوا قرار می‌گیرند و در یک مقطع آب در دسترس نداشته‌اند. در این مقطع، موقعیت جغرافیایی مربوط به راه ابریشم کم اعتبار و افغانستان از حیث اعتبار خارج می‌شود.

در قرن نوزدهم، استعمار روس و انگلیس آن را جدی می‌گیرد. آن هم به خاطر کشمکشهایی است که به خاطر افغانستان داشتند. یکی اینکه انگلیس مثل زالو به هندوستان چسبیده بود و سرمایه‌داری خود را رونق می‌بخشید. بنابراین، به افغانستان توجه کرد. دوم اینکه روسها می‌خواستند خود را به آسیای میانه برسانند؛ و در پی تداوم سلطه خود بودند. در قرن نوزدهم، انگلستان موفق‌تر است.

اما افغانها هم سه شورش داشتند. این نشان می‌دهد در قرن نوزدهم، تاریخ خونینی داشته‌اند: سه شورش دارند؛ که شورش سوم، آغاز استقلال افغانستان در سال ۱۹۱۹م است. که این هم نتیجه یک سلسله توطئه‌های استعماری است. یعنی استعمارگران، بعد از جنگ جهانی اول که می‌خواستند مناطق را تقسیم کنند - عمدتاً هم بر اساس تحریک احساسات ناسیونالیستی - می‌خواستند اقوام را قطعه قطعه کنند؛ و کشورهای همسایه را در ستیز دائمی قرار دهند. از جمله، مجموعه‌ای به نام افغانستان را شکل دادند.

نکته‌ای که قابل توجه است که این سال، آغاز دوران تجدد و غربگرایی در افغانستان است. که تا الان هم، این غربگرایی در افغانستان وجود دارد. (یکی از درونمایه‌های این کتاب، همین ستیز سنت و تجدد است.) این مقابله، در سال ۱۹۱۹ شروع می‌شود و فردی به نام امان‌الله خان به قدرت می‌رسد. این آدم مروج مظاهر غربزدگی در افغانستان است. کسی است که بی‌حجابی را رواج می‌دهد. و با مقاومت مردم رو به رو می‌شود؛ و در سال ۱۳۲۹ ش. پس از ده سال حکومت، سرنگون می‌شود. تقریباً معاصر رضاشاه است. نکته جالب اینجاست که غربزدگی با توافق

روسها و انگلیس انجام می‌شود.

در سال ۱۳۲۹ ش. فردی به نام نادرخان به قدرت می‌رسد. که در این کتاب به نام «نادرشاه» از او یاد می‌شود؛ و پدر راوی عکسی با او دارد. او اصلاً شاه جالبی نبوده. از همین جا می‌شود تمایلات راوی را متوجه شد؛ که به حکومتهای ناعادلانه بود.

این نادرخان، در سال ۱۳۲۳ ش. به قتل می‌رسد؛ و فردی به نام زائرشاه به سلطنت می‌رسد. انگار خانواده راوی، با او هم در ارتباط بوده. پدر راوی از تاجران بوده؛ و نوع نگاهش هم مدرنیستی است. زائر شاه، تا سال ۱۹۷۳ م. سلطنت می‌کند؛ و در این دوران سلطنت مشروطه، اتفاقات مهمی می‌افتد. همین، نشان می‌دهد که افغانستان، در غربزدگی شبه مدرن افتاده، و دارد جلو می‌رود. این کتاب هم، کاملاً این را نشان می‌دهد.

در سال ۱۹۷۳ م. با کودتای محمد داود، عملاً روسها بر افغانستان مسلط می‌شوند. و همین، زمینه برای حرکتهای بعدی، یعنی ورود شوروی به افغانستان و بعد، خروج آنها از آنجا، و تشکیل و قدرت گیری طالبان و حمله آمریکا و نابودی طالبان می‌شود.

این، مختصری از تاریخچه افغانستان است. حالا وارد بحث اصلی کتاب می‌شویم:

اینجا چهار مؤلفه مضمونی وجود دارد؛ که اینها به هم ارتباط هم دارند: اول درونمایه روانشناختی؛ که در راوی - امیر - نشان داده می‌شود. یعنی غلبه یک نوع حس گناه، که در همه جای داستان هست. امیر بزدل و ترسو و حسود است؛ و نامردیهایی نسبت به حسن دارد؛ و دروغ می‌گوید. وقتی که پدرش به حسن توجه می‌کند، او واکنش عصبی نشان می‌دهد. در عوض، همیشه نسبت به حسن احساس گناه می‌کند. این محور حس گناه دائم در او، آن قدر بر وی فشار می‌آورد که سرانجام می‌رود سهراب، پسر حسن را از چنگ طالبان، نجات می‌دهد. در عین حال، در جریان این عمل، او از یک شخصیت بزدل، به کسی تبدیل می‌شود که می‌ایستد و مبارزه می‌کند.

دوم، تحولی است که به لحاظ اعتقادی در امیر رخ می‌دهد. در ظاهر کتاب، راوی، در ابتدای امر، یک لادری است. یعنی یک آدم شکاک نسبت به خدا. چون ما از لحاظ فلسفی، آدمها را به چند دسته تقسیم می‌کنیم: ۱. کسانی که خدا را قبول دارند. ۲. کسانی که خدا را قبول دارند و شریعت و پیامبران را قبول ندارند. ۳. کسانی که به کل منکر همه چیز هستند. نه خدایی نه شریعتی نه چیزی را قبول دارند. که تقریباً پدر راوی، چنین شخصیتی دارد (که این هم اقسامی دارد). ۴. یک قسم دیگر لادری‌ها هستند که شکاک‌اند. نمی‌دانند قضیه چیست. نه می‌گویند خدا هست نه می‌گویند نیست. یعنی در یک نوسان هستند. مثل راوی؛ که در مقطعی لادری است و در مقطعی که پدرش در بیمارستان است، به خدا باور پیدا می‌کند. در حالت شادی می‌گویند «خدا نیست»، و در حالت غم به

خدا پناه می‌برند.

بعد به نظر می‌رسد که راوی، از این لادریگری به یک نوع دین باوری می‌رسد. این از ذکر و نماز و شاهد خواندن او معلوم می‌شود. منتها، این مطلب نباید ما را گول بزند که او به یک باور گرایی اصیل رسیده. یعنی درست است که راوی به یک مذهب رسیده، ولی این مذهب، اصیل نیست. چون مذهب اصیل، بدون روحانیت معنا ندارد. شما وقتی روحانیت را مورد حمله قرار می‌دهید، آن دین، شخصی می‌شود.

من احساس می‌کنم این کتاب، در قالب ضدیت با روحانیت است. چون روحانیون را «ملاها» خطاب می‌کند و به آنان می‌تازد به نظر من، نویسنده، با نیاوردن یک روحانی اصیل در این کتاب - که از این حماقتها مبرا باشد - این خط را عمداً انجام می‌دهد. این موضوع، مخصوصاً زمانی برای من مسجل شد که می‌گفت، راوی در پاکستان دارد تلویزیون می‌بیند: دو ملا با هم درگیرند. در این درگیری، کسی به آنها تلفن می‌زند و می‌گوید: پسرم شلوار گبی می‌پوشد. آیا او به جهنم می‌رود یا نمی‌رود؟

اینجا به طور واضح، اصالت دین اسلام و آن روح سنتی، مورد حمله قرار گرفته است. ملاها را آدمهایی نشان می‌دهد که همیشه در ستیز هستند. آخر سر هم به این نتیجه می‌رسند که او به جهنم می‌رود. که این، کاملاً با روحانیت متناقض است.

شما برای اینکه دین را از حضور اجتماعی اش خارج کنید، باید روحانیت را از اجتماع خارج کنید. اگر روحانیت را خارج کنید، دین، شخصی می‌شود و این دین شخصی، برای امثال آمریکا، اصلاً مشکلی ندارد. اگر به بحثهای آنها هم گوش کنید، می‌بینید که نمی‌گفتند دین شخصی را حذف کنید. مثلاً می‌گفتند با حجاب مبارزه کنید. که در این کتاب، این موضوع، واضح است. در این کتاب، با بنیادگرایی و روحانیت، ضدیت وجود دارد.

نکته دیگر، خلط بین روحانیت و بنیادگرایی است. که آمریکا این کار را خیلی انجام داده است؛ که مثلاً یک شخصیت برجسته فاضل روحانی را، که نه در صداقتش و نه در چیز دیگرش شکی بود، سعی می‌کردند با اتهام طالبانی بودن، از آمریکا بیرون کنند. در سالهای ۷۷ و ۷۸ شمسی، در کشور خودمان هم شاهد بودیم که روزنامه‌های جناحی خاص، اگر کسی را می‌خواستند مورد تهدید قرار دهند، می‌گفتند طالبانی است؛ و او را می‌کوبیدند.

این خلط مطلب، در این کتاب، وجود دارد. و به نظر من، اگر کتاب مشکل دیگری نداشت و فقط این خلط مطلب در آن وجود می‌داشت، بایستی حتماً آن مورد توجه آمریکا قرار می‌گرفت. که البته، در این کتاب وجود دارد؛ و مورد توجه آمریکا هم قرار گرفته است.

چهارمین وجهی که در این کتاب هست، ارائه تصویری دلنشین از آمریکاست. نویسنده، تصویری راستگرا از آمریکا نشان داده است. در حالی که می‌توانست کاری کند که

بدبختیهایی را هم که آمریکا بر افغانستانها وارد کرده، بگوید. وجه ضد روسی و ضد کمونیستی در این کتاب واضح است. ولی از آمریکا تصویری دلنشین ارائه شده. مثلاً می‌گوید: «به سفارت رفته. وارد اتاق انتظار شدم، خانمی با شلوار مشکی و لباس زرد، با لبخند از من خواست که بنشینم»

در حالی که من خودم به این سفارت رفته‌ام؛ ولی از این چیزها خبری نبوده است.

می‌گوید مردی که در سفارت آمریکاست، برای کمک به من حقوق می‌گیرد. آنجا همه چیز دلنشین است. می‌گوید که خیلی راحت، کار مراجعان را راه می‌اندازند؛ و همه چیز دلخواه است. در حالی که اگر می‌خواست واقعیات را بگوید، می‌بایست از واقعیتهای جاری در آنجا هم می‌گفت:

یک نکته کلامی (تئولوژیک) هم در این داستان وجود دارد. چیزی که نظریه‌ای است که شاید از قدیم هم بوده و در عصر جدید خیلی جدی مطرح شده، و غربی‌ها برای اینکه زندگی پرگناه غربی را با رستگاری پیوند دهند، روی این ایده خیلی تکیه می‌کنند: اینکه برای رستگاری، نیازمند گناه کردن هستید. اصلاً لیبرالیسم در نظریه خود مطرح می‌کند که انسان نیازمند گناه است. این یک نظریه کلامی است که الان در ایران ما هم، عده‌ای لالایی، آن را مطرح می‌کنند. حتی عبدالکریم سروش هم در نوشته خود می‌گوید که انسان مجبور است گناه کند.

مسلم این است که اگر انسان گناه می‌کند، بر ترک آن اصرار می‌ورزد. اما این اندیشه کلامی می‌گوید: گناه جزوی از تکامل انسان است. می‌گویند آن خانمی که گناهکارترین آدمهاست، رستگارترین است.

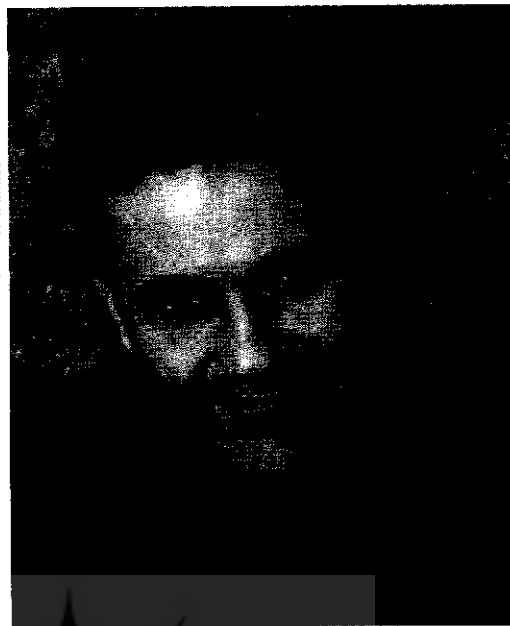
در ص ۳۴۰ کتاب این عبارت را می‌آورد که رستگاری واقعی این است که گناه به رستگاری ختم می‌شود. می‌گوید که خدا در نهایت از گناه آدمها می‌گذرد و اینکه تو هم مرا ببخش.

در سرتاسر کتاب، این وضعیت وجود دارد. امیر گناه می‌کند و رشد می‌کند و به رستگاری می‌رسد. این، درونمایه اصلی کتاب است. البته، مثلاً در بودیسم این نیست که ما برویم گناه کنیم. در آن آیین می‌گوید زندگی رنج است. بنابراین ما نباید این را با بودیسم اشتباه بگیریم. این مسئله، در ذات بودیسم نیست. بودیسم چهار اصل محوری دارد؛ که شامل هشت آداب است. بودیسم نمی‌گوید که ما گناه کنیم.

توی این کتاب، دل پدر امیر، دل پاکی است، اما یک دل لادری است. خود کتاب، هم همین است که امیر دارد با گناه کردن هایش رستگار می‌شود؛ و رستگاری، از لوازم آن زندگی است. رستگاری زمانی است که شما رسماً گناه می‌کنید. در حالی که تشریفاً این طور نیست.

سرشار: اما این آدم نماز می‌خواند.

زرشناس: نماز خواندن این آدم، اجرای پروسه رستگاری است. اینجا یک نکته را باید عرض کنم: یک اسلام منهای



با حسن، در جلب محبت پدرش می‌کند. چون نسبت به او احساس حسادت می‌کند. و از بس این پسر بزدل و ترسوست، وقتی در مسابقه بادبادک بازی اول می‌شود و توسط پدر پذیرفته می‌شود، می‌گوید: او (حسن) قربانی من شد.

البته، این قضیه قربانی، خیلی کمرنگ مطرح می‌شود. درونمایه دیگر، تبعیضی است که در جامعه افغانستان بین شیعه و سنی وجود دارد، پدر راوی، آدم بی‌تعصبی است. او، علی را که یک هزاره‌ای است، برادر خود می‌داند؛ و پسر نامشروع خودش - حسن - را می‌سپارد دست علی؛ تا با آیین شیعی بزرگ شود. اینجا، چهره مثبتی از آئین شیعی نشان می‌دهد. این، یک واقعیت است، که خواننده، پدر امیر را از خود امیر بیشتر دوست می‌دارد. بنابراین، این اثر، به نوعی اندیشه بی‌خدایی را ترویج می‌کند. این آن درونمایه‌هایی است که از این اثر بر می‌آید. البته، ما، غیر مستقیم، در خلال جملات قصاری که راوی راجع به فرهنگ افغانستان با فرهنگ افغانستان آشنا می‌شویم. در صفحات متعددی، این اشارات به فرهنگ افغانستان است؛ که غیر متعصبانه است. یعنی او به عنوان کسی که به غرب رفته، این تعصبات را از دست داده. در صفحات ۱۶۱، ۱۷۰، ۲۴۴، ۲۷۵، ۲۷۶، تا ۲۷۹ و ۴۰۴، چند اشاره به ایران هست. که تصویر بدی نیست. یک نوع اشاره مثبت به فلسطین و اسرائیل هست. در صفحه ۱۴۳ می‌گوید: «در این پیاده روی‌ها، بابا با نظریه‌های طولانی، من را با عقاید سیاسی خود آشنا می‌کند.» بابایی که شخصیت مثبتی دارد و می‌گفت که در این دنیا سه چیز باعث خوشحالی او می‌شد. «همیشه دستش را می‌آورد و می‌شمرد. و آوردن اسم اسرائیل، خشم افغانها را بر می‌انگیخت. که او را به تحریک یهودیها و می‌داشت. توی پارک با آنها برخورد می‌کرد. با عقاید سیاسیشان.» و در واقع طرفدار اسرائیل است. «بعدها به من می‌گفت که آنها اصلاً وقت ندارند که به خود برسند. این را با لهجه عربی مسخره‌ای می‌گفت. پس یک کاری بکنید. مثلاً شما عرب هستید. به داداش برسید.» او می‌گوید که نام اسرائیل، او را برافروخته می‌کرد. ولی در عمل، واقعاً این جور نیست. و مشخص می‌شود که پدر، طرفدار اسرائیل است. ظاهراً این جور حرف می‌زده.

درونمایه قربانی خیلی کمرنگ مطرح است. می‌گوید

شریعت کلی داریم؛ و یک دسته دیگر، کسانی هستند مثل مرحوم بازرگان؛ که اسلامی که ترویج می‌کرد، اسلام فاقد شریعت هم نبود. یعنی اینها با وجود فردی دین مشکلی ندارند؛ با جنبه اجتماعی آن مشکل دارند.

امیر مسلمانی است که وجه فردی دین، را دارد. ولی وجه اجتماعی آن، در او وجود ندارد.

من از اول گفتم که او لادری‌ای بود که یک درجه به دین نزدیک می‌شود و بعد، از لادریگری، به نوعی باور دینی تحول پیدا می‌کند. البته باور دین غیر اصیلی، که با آمریکا می‌سازد.

سرمشار: اول داستان با احساس گناه امیر شروع می‌شود و آخر داستان با حل این مشکل او تمام می‌شود. بنابراین، این، درونمایه اصلی داستان است. اما نکته ظریف در این داستان این است که آیا این درونمایه، از داستان «بر می‌آید». یا اینکه نویسنده می‌خواهد آن را با جملاتی که در دهان او می‌گذارد، به ما تحمیل کند. در این داستان، خواننده احساس گناه، و پشیمانی از آن را در راوی نمی‌یابد. ما مطلقاً این را احساس نمی‌کنیم.

درونمایه دوم، نشان دادن بدیها و زشتیهای حکومت طالبان، و نتیجه آن، یعنی آن همه مصیبتهاست. که وقتی آمریکا به افغانستان حمله می‌کند، آنان را ساقط می‌کند. درونمایه سوم، خوبیهای آمریکاست. که در صفحات مختلف این کتاب، به کرات دیده می‌شود. شما تقریباً بدی‌ای از آمریکا نمی‌بینید. البته نویسنده یک زرنگی می‌کند و می‌گوید: من آن چیزی را که از آمریکا دیدم، می‌گویم.

اینها یک مقدار زرنگیهای نویسنده است؛ که نخواسته از اینها سخن بگوید.

درونمایه چهارم، همان احساس رقابتی است که امیر

بابا، ماجرای عید را، مثل همه عیده‌های دیگر، مسخره می‌کند. اما به سنت عید قربان، احترام می‌گذارد. و راوی در اینجا یک تداعی می‌کند؛ که حسن هم قربانی من شد. و او، خونبهای پذیرفته شدن من توسط پدرم است. اما به لحاظ ساختاری، شروع نوشتن این داستان، آخرین ماه سال ۲۰۰۱، یعنی دسامبر است. که آوردن این تاریخ بالای نوشته، در شکل فعلی، کار بسیار بی‌منطقی است. در کتابهای دیگر، نمی‌بینید که تاریخ شروع نوشتن داستان را بالای کتاب بزنند. اما بعضاً، تاریخ آنها را می‌زنند.

از قرائن معلوم می‌شود که نقطه ختم داستان، ماه مارس ۲۰۰۲ م، یعنی سومین ماه از سال ۲۰۰۲ است. البته مشخصات معلوم نیست چه تاریخی است. در انتهای داستان هم تاریخی نمی‌زند؛ که کی آن را تمام کرده است. این است که نوشتن تاریخ در ابتدای داستان، هیچ منطقی ندارد. ولی اگر این تاریخ، به نحوی ظریف و داستانی، در اول داستان می‌آمد، و شروع زمان جاری داستان می‌بود؛ بعد رجعت به گذشته‌ها می‌شد، می‌توانستیم بگوییم زمان کل جاری این داستان، حدود چهار ماه است.

در همین فاصله زمانی، ما در ص ۴۰۹، شاهد وقوع قضیه ۱۱ سپتامبر در آمریکا هستیم. شاهد اشغال افغانستان توسط آمریکا هستیم و الی آخر.

اگر از نظر ساختاری این اثر را نقد کنیم، هیچ عنصر داستانی برجسته‌ای در خودش ندارد. این، ساده‌ترین روش برای داستان‌نویسی، و تقلیدی غلط از نویسندگان رمان نو غرب است. نویسنده این کتاب، بدون هیچ منطقی، می‌گوید دسامبر ۲۰۰۱ شروع به نوشتن این داستان می‌کند. بعد می‌گوید سپتامبر... من دوازده سالم بود. در حالی که در یک داستان فنی، هر رجعتی به گذشته باید توجیهی داشته باشد. بنابراین، به لحاظ ساختاری، برای جوانان، بدآموزی هم دارد.

حتی اسماعیل فصیح‌ما، به مراتب فنی‌تر از این خالد حسینی می‌نویسد. این، روش راحتی برای نویسندگان تنبل، و آسان‌ترین راه طراحی پیرنگ است. یعنی بدون فراهم آوردن تمهیدات و توجیهات فنی، مرز بین حال و گذشته در آن وجود ندارد. نویسنده هر وقت دلش خواسته، از حال به آینده و از آینده به حال، یا از رؤیا به واقعیت و از واقعیت به کابوس می‌رود. بعداً شما به عنوان خواننده باید به تدریج این قطعات پازل را برای خودتان بچینید، تا این داستان برای شما روشن شود.

دکتر محسن پرویز: در تأیید فرمایشات آقای سرشار، یک موضوع را بگویم: دو جا اشاره می‌کند به چاپ رمانهایش؛ و اینکه شهرتی در بین افغانها به هم می‌زند

و از فروش رمان دوم، صاحب خانه می‌شود. اگر نویسنده قوی بود، با به کارگیری مهارتش، به راحتی می‌توانست با کل داستان در هم بیامیزد و برخی از حرفهایش را در دل داستان بزند. اینها را خیلی ساده بیان کرده. خیلی حالت خاطر‌موار شروع کرده و خاطر‌موار هم ادامه داده؛ و اصلاً به نظر می‌آید که بعضی از جاهایش خاطر‌موار می‌گوید. هر چند بعضی از جاهایش حالت داستانی پیدا می‌کند. مخصوصاً اول کتاب. مثلاً از صفحه ۱۶، که کاملاً حالت خاطر‌موار دارد. یعنی به قول نویسنده، میل جدید افغانی به اقرار. بعد، آن جاهایی که یک مقداری می‌شود گفت که شکل داستانی موضوعیت پیدا می‌کند، روایتش کاملاً خطی می‌شود؛ بدون هیچ پیچیدگی.

سرشار: ساختار اثر کاملاً روایی است. همین کدهای متفاوت (هفته بعد، روز بعد، در جولای، ...) که مکرر در داستان با آنها برخورد می‌کنید، خود بیانگر ساختار روایی اثر است.

نکته دیگر اینکه، ما بیشتر شاهد این هستیم که خاطرات متعددی به دنبال هم آمده. خواننده احساس می‌کند که نویسنده خاطراتی داشته و سعی کرده اینها را قالب داستانی بدهد. با نویسندگی آشنا بوده، ولی در آن، مهارت و تجربه کافی نداشته. یا اینکه می‌داند داستان باید تعلیق داشته باشد، اما حوصله پیاده کردنش در اثر را ندارد. مثلاً می‌آید با یک جمله، تعلیق کاذبی ایجاد می‌کند. مثل اینکه تا صفحه ۸۸ موضوع احساس گناه خود را نمی‌گوید. در آخر صفحه ۸۸ می‌گوید (همان ماجرای که حسن را چند بچه شرور (آصف و ...) دوره می‌کنند و بنای تجاوز به او را دارند؛ و راوی می‌توانست نجاتش دهد، ولی این کار را انجام نمی‌دهد).

از موردهایی که تعلیق واقعی است، در صفحه ۶۶ است؛ که داستان کوتاه جذابی شکل می‌گیرد، که پیچ و خم کافی هم دارد. در این بخش، هدف راوی، پیروزی در مسابقه بادبادک بازی است؛ که به آن دست پیدا می‌کند. یک بار دیگر، در صفحه ۷۸، شاهد یک تعلیق کاذب هستیم. امیر می‌گوید که «دیگر این لبخند سربلند حسن را ندیدم، تا بیست و شش سال بعد، در یک عکس فوری او»

در بیان خاطرات گذشته، گاهی از یک سال می‌پرد به سالهای بالاتر. مثلاً ده سال می‌پرد جلو. در صفحه ۱۶۵، زمان، اواخر ماه می ۱۹۶۵ است. یکدفعه در ص ۱۸۰ می‌بینیم امیر بیست و دو سالش است. یعنی در عرض دو - سه صفحه، دو سال به جلو می‌رویم. اواخر، که دیگر داستان کاملاً پرشی می‌شود. در بعضی جاها هم، شاهد مخفی کردن اطلاعات از

۱۳۳
خداوند ویرانگر است
۱۳۳

خواننده هستیم. مثلاً راوی وارد حمام می‌شود؛ و متوجه نمی‌شویم چه اتفاقی می‌افتد. چهار صفحه و نیم معطل می‌کند تا بگوید پسر حسن، با تیغ، رگ دست خود را قطع کرده است.

اما اگر بخواهیم به سایر نکاتی که در داستان است به طور خلاصه اشاره می‌کنیم، جاهایی در داستان علامت فصل می‌خورد؛ که در ساختار فعلی اثر، این علامتها زاید است. علامت فصل جایی موضوعیت دارد که ساختار نمایشی است، نه روایی.

در صفحه ۱۴۰، راوی یکدفعه کم حوصله می‌شود. معلوم می‌شود که مطالب را که نوشته، شخصاً ندیده است. تجربه نکرده بوده است. اما در صفحه ۱۹۲، که مربوط به عروسی امیر است، معلوم است که خودش شاهد آن بوده است.

پرویز: آن بخشهایی را که رسم افغانیها را نشان می‌دهد، کامل ترسیم می‌کند. مثلاً آن رسومی را که در مورد خواستگاری است. به نظر می‌آید غیر افغانیهایی که این را می‌خوانند این فرازها برای آنها جذابیت داشته باشد.

سروشمار: از نکات مثبت آن هم بگوییم: از بادبادک بازی استفاده خوبی شده است. معمولاً یکی از نشانه‌های دسته‌ای از داستانهای ساختارگرا این است که شروع با انتها یک جور است. در این داستان هم، نویسنده بازی قشنگی با این قضیه می‌کند.

به نکات جزئی داستان اگر بخواهیم اشاره کنیم، باید گفت: به لحاظ پرداخت، در جاهای متعددی، گاهی با یک قرارداد مرسوم غلط، زمان گذشته افعال تبدیل به مضارع اخباری می‌شود. مثلاً در بیان رؤیایا متأسفانه در آثار بسیاری از نویسندگانه، این غلط، رایج است.

اما به نکات ریزتر آن اگر بخواهیم اشاره کنیم، اینهاست:

راوی، کلاً تأثیر هیچ کدام از رژیمهایی را که در افغانستان بر سر کار می‌آید، بر زندگی مردم این کشور نمی‌گوید.

در صفحه ۸۱ می‌گوید: «هیچ وقت نمی‌گذاشت نمازش قضا شود.» منظورش آن است که نمی‌گذاشت وقت قضیت آن از بین برود.

حامد رشاد: فکر می‌کنم دلیل توجه خاصی که به این کتاب شده، همان ساده‌فهم بودنش است. شاید یک بخشش هم این باشد که ماجرای افغانستان یک عذاب وجدان برای توده آمریکاییها - و نه دولتشان - است؛ و این اثر را تحول گرفتند، تا به گونه‌ای، جبران مافات کنند. ضمن اینکه سعی شده داستان، صادقانه و براساس واقعیتها باشد. به هر حال، استقبال آمریکاییها از این اثر، یک آرامش قلبی به آنها می‌دهد.

سروشمار: البته، وقتی خواننده در این داستان می‌بیند که کمونیستها چه بر سر افغانها آوردند و طالبان چه آورد، و در واقع اصلاً چیزی از این مملکت نمانده بوده و بایستی واقعا کاری برای آن می‌شد خود به خود حمله آمریکا به افغانستان و اشغال آن، توجیه می‌شود. اما در داستان،

به اینکه اس و اساس طالبان، یعنی بن لادن، ساخته و پرداخته خود آمریکا بودند، و پشتوانه مالی و انسانی آنها هم سه رژیم وابسته به آمریکا در منطقه، یعنی عربستان، امارات و پاکستان بودند، کمترین اشاره‌ای نمی‌شود.

خانم رشاد: در مورد این مطالب که شما فرمودید اول کتاب با حس گناه شروع می‌شود و حدود ۶۰ صفحه خاطره بیان می‌کند و تازه بعد از ۶۰ صفحه، به علت این حس گناه می‌رسد. به نظر من، این منطقی است که خواننده بتواند علت این حس و بزرگی گناه او را درک کند. باید رابطه عاطفی بین او و حس مشخص شود، تا بزرگی گنااهش معلوم شود. این، جای نقد ندارد.

سروشمار: این یک نکته فنی و منطقی است؛ که اگر شما بحثی را بخواهید مطرح کنید اگر در ابتدا و خلال آن، بحثهای بی‌ارتباط با آن موضوع را مطرح کنید، تا بعد به بحث اصلی برسید، مخاطب می‌گوید که من اینها را برای چی باید گوش کنم؟ همه حوادث و ماجراهای داستان، باید مثل حلقه‌های به هم پیوسته باشند، تا نهایتاً منجر به نتیجه مورد نظر نویسنده شوند. در اینجا ما بحثمان سر این است که ۱. مشکل اصلی داستان باید مشخص باشد. ۲. این مشکل باید خیلی زود در داستان مطرح و در بعد در سرتاسر اثر، دنبال شود.

زرشناس: من یک نکته دیگر عرض می‌کنم: به غیر از تقید اخلاقی که برای پدر او ذکر شده است، می‌بینیم که پدرش با روسها معاندت اصیلی دارد. حتی حاضر نیست در آمریکا، به دکتر روس اجازه بدهد او را معاینه کند. این، اوج مردانگی را شاید برساند.

صفحه ۱۷۰ می‌گوید: «بابا گفت [ثریا] خواستگار ندارد. و بعد گفت خواستگار خوب ندارد.» بابا خوب می‌داند که یک برخورد حساب نشده، می‌تواند آینده فرزندش را تباه کند. یعنی آن قدر در گفتار تقید دارد که حتی در بحث با فرزندش هم مشخص است. یعنی نویسنده، یک تصویر خوب از اخلاق سکولار را نشان می‌دهد.

نکته دیگر این است که این قضیه ثریا و اینکه امیر آن نوع برخورد غیر افغانی را نسبت به ماجران نشان می‌دهد؛ که بعد از شنیدن موضوع فرار ثریا از خانه‌شان با یک افغانی در گذشته، یک نوع بی‌غیرتی نشان می‌دهد، در داستان، نوعی فداکاری محسوب می‌شود خودش می‌گوید: «شاید تحت تأثیر پدر لیبرالم است.»

در حالی که از نظر یک آدم مذهبی و مقید، این نوع رفتار، مغایر شرع است. خودش هم می‌گوید که «من با همه مردهای افغانی فرق دارم. شاید به خاطر این است که من را مردها بزرگ کرده‌اند. و بابا یک پدر افغانی غیر عادی بود و زیر دست پدر لیبرالم بوده‌ام.» و بعد توضیح می‌دهد: «لیبرال این طور است.» و ... در اینجا نویسنده دارد این طرز فکر را تحسین می‌کند.

سروشمار: از دوستان تشکر، و ختم جلسه را اعلام می‌کنیم.